



شبستانی شمعی در

و پانزده نبشته دیگر
ره‌نورد زریاب





نشر زریاب

شمعی در شبستانی

**و پانزده نبشته دیگر
با ویرایش و افزوده‌ها**

ره‌نورد زریاب

زریاب، ره‌نورد، ۱۳۲۳ هجری خورشیدی
نام کتاب: شمعی در شبستانی و پانزده نبشته دیگر
نویسنده: ره‌نورد زریاب
نشر زریاب، ۱۳۹۶ هجری خورشیدی
۲۲۴ صفحه
یادواره‌های پارسی افغانستان - سده ۱۴ هجری خورشیدی
شماره مسلسل نشر ۶۲
کابل - افغانستان

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۱۵-۳۳-۵

چاپ نخست: ۱۳۸۱
چاپ دوم: ۱۳۸۵



نشر زریاب

شمعی در شبستانی و پانزده نبشته دیگر ره‌نورد زریاب

آ. ش
آرین آرون
ا. اندرابی
بهار ۱۳۹۶
۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد:
واژه‌نگار:
برگ‌آرا:
چاپ سوم (نخست نشر زریاب):
شماره‌گان:

بها: ۱۵۰ افغانی

حق چاپ و نشر برای نشر زریاب محفوظ است
شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com
www.facebook.com/nashre.zaryab

در این دفتر می‌خوانید:

- ۹ ... و خسته هم رفت!.....
- ۱۵ یک ماه با صادق هدایت.....
- ۲۹ خوشه انگور و بیت‌های مثنوی.....
- ۳۹ شمعی در شبستانی.....
- ۵۱ ای چرخ فلک!.....
- ۶۱ بهار در قفس.....
- ۸۱ معرفت نیست.....
- ۸۹ گوهر فشان راز.....
- ۱۰۶ پیر داستان‌سرایان.....
- ۱۲۷ پرنده پهلوان چی می‌گفت؟.....
- ۱۳۵ فرزند یک روی‌گر و فرزند یک آب‌کش.....
- ۱۷۱ خیال آن شباویز رفته.....
- ۱۸۱ از او بسیار چیزها آموختم.....
- ۱۸۵ این است صدای پای من.....
- ۱۹۱ دکتر جلال خالقی مطلق.....
- ۲۱۱ و صاحب سبعة ثمانیه هم رفت.....

یک دیباچه سه نکته‌یی

نکته نخست: این نبشته‌ها، در همان سال‌هایی نگارش یافته‌اند که در زیر عنوان‌های نبشته‌ها ثبت شده‌اند؛ اما، در سال‌های بعد نیز، افزایش‌ها و کاهش‌هایی در نبشته‌ها پدید آمده‌اند. از همین رو، اگر مأخذ و مرجعی، تاریخ پس از سال نگارش را دارد، جای شگفتی نیست. نکته دوم: آن‌چه نبشته‌ها را با هم پیوند می‌تواند داد، این اصل است که همه این نبشته‌ها، تصویرهایی از آدم‌های واقعی هستند. پس همین اصل انگیزه آن شده است تا این دفتر شکل گیرد و شیرازه بندی شود. نکته سوم: از دوستان ایرانی، آقایان دکتر مسعود میرشاهی، رضا طباطبایی، مسعود سپند و حسین دانشور که عکس‌هایی از هدایت، علوی و کسرایی را در اختیار بنده گذاشتند، صمیمانه سپاس‌گزاری می‌کنم.

والسلام و دیباچه تمام
ره‌نورد زریاب

... و امّا، چاپ دوم

شادمان هستم که شمعی در شبستانی به چاپ دوم می‌رسد. در این چاپ، در دو سه نبشته، چیزهای تازه‌یی افزوده‌ام و نیز اشتباهی را که در چاپ نخست، در روی کردهای یک ماه با صادق هدایت - هنگام آوردن نکته‌یی از شه‌نامه - مرتکب شده بودم، با پوزش‌خواهی از خواننده‌گان، درست کرده‌ام. سه نبشته دیگر هم در این چاپ افزوده شده است.

ره‌نورد زریاب

... و امّا، چاپ سوم

در این چاپ، دو نبشته دیگر نیز افزوده شده اند که در آخر کتاب آمده است و اکنون باید گفت شمعی در شبستانی و پانزده نبشته دیگر. در شماری از نبشته‌ها، چیزهایی افزوده‌ام. تمامی نبشته‌ها دوباره ویرایش شده‌اند و جای خوشی است که چاپ سوم این دفتر روانه بازار کتاب می‌شود.

ره‌نورد زریاب

اردیبهشت ماه ۱۳۹۶

... و خسته هم رفت!

(۱۳۶۲)

هنگامی که نخستین بار با نام «خسته» آشنا شدم، پسر خُردسالی بودم. در آن روزگار، بر دیوار یکی از اتاق‌های خانه‌مان، کاغذ گلابی رنگی به چشم می‌خورد که بیتی بر آن نبشته شده بود. نمی‌دانم این کاغذ از کجا آمده بود. از وقتی که دست چپ و راست خودم را شناخته بودم، این کاغذ گلابی رنگ بر دیوار آن اتاق دیده می‌شد - با همان بیتی که با رنگ سیاه بر آن نوشته شده بود. کلمه‌های این نوشته بزرگ بزرگ بودند. به نظر من، این کاغذ و این نبشته، جزوی از دیوار می‌آمدند. فکر می‌کردم که باید این دیوار سپید وجود داشته باشد؛ باید کاغذ گلابی رنگی بر آن کوبیده شده باشد و باید چیزهایی بر این کاغذ نوشته شده باشند.

پسان‌ترها، هنگامی که دانش‌آموز صنف چهارم یا پنجم مکتب بودم، چاشت‌گاه روزی، به هرکنج و کنار خانه سری می‌زدم تا چیزی بیایم که مشغولم سازد؛ ناگهان، در آن اتاق، چشمم به همین کاغذ گلابی رنگ افتاد.

به دیوار نزدیک شدم. برای نخستین بار، نوشته‌های روی کاغذ گلایی رنگ را با دقت و کنج‌کاوی نگریستم. دیدم که می‌توانم واژه‌های روی کاغذ را بخوانم. شگفتی زده شدم؛ زیرا دریافتم که آن واژه‌ها بسیار خوانا نوشته شده بودند. تعجب کردم که چرا تا آن روز آن نوشته را نخوانده بودم. وقتی آن کلمه‌ها را خواندم، سخت از آن‌ها خوشم آمد. تنها دو مصراع بودند؛ یعنی یک بیت. و این یک بیت، بسیار زود در ذهنم نقش بست و هنوز هم به خاطر دارمش. از شعرهای کتاب‌های درسی‌مان که بگذریم، این بیت از نخستین بیت‌هایی بود که در زنده‌گی آموختم - و شاید هم نخستین بیت بود. اکنون هم که سال‌های بسیاری از آن زمان می‌گذرد، هنوز هم از این بیت خوشم می‌آید:

«سر به هم آورده دیدم برگ‌های غنچه را
اجتماع دوستان یک دلم آمد به یاد»

زیر این بیت، واژه خسته نوشته شده بود. همین و بس. و پسان‌ترها به من گفتند که این خط به دست مولانا خسته نوشته شده است. چیزهای دیگری نیز، از برادر بزرگم، شادروان محمدعلم رشنو درباره خسته شنیدم.

و یک‌روز هم، از آموزگار خوش‌نویسی‌مان پرسیدم:
- مولانا خسته چی‌گونه آدمی است؟
آموزگارمان پاسخ داد:
- آدم بزرگی است... استاد است!
از آن‌روز به بعد، خسته برای من استادی بود که خطی خوش می‌نوشت؛ آدم بزرگی بود.

سال‌ها آمدند و رفتند. مکتب را به پایان رسانیدم و دانش‌جوی دانش‌گاه شدم. فکر می‌کنم سال ۱۳۴۴ هجری خورشیدی بود. در آن سال، یک همایش جهانی درباره ترجمه، در کتاب‌خانه دانش‌گاه کابل برگزار شده

بود. من هم - مانند گروهی دیگر از دانش‌جویان - به این نشست رفتم. نزدیک دروازهٔ کتاب‌خانه، مردِ کوچک اندامی که ریش تُنکی داشت، نظرم را جلب کرد.

مردی عجیب و غیر عادی بود. در آن روز گرم و داغ کلوش^۱ به پا داشت و کرتی پولادی‌رنگش در تن لاغر و استخوانی‌اش کلانی می‌کرد. فروتن و محجوب به نظر می‌رسید. وقتی راه می‌رفت، چشم‌هایش زمین را می‌نگریستند.

بچه‌ها دربارهٔ سخن‌رانان شرکت‌کننده در همایش گپ می‌زدند. از استادان خودمان که بگذریم، با نام‌های برخی از مهمانان ایرانی نیز آشنا بودم. از پرویز ناتل خانلری، احمد آرام و "نجف دریابندری چیزهایی خوانده بودم. ناگهان شنیدم که کسی گفت:

- مولانا خسته را ببینید!

برگشتم تا ببینم که منظورش کی است، دیدم به سوی همان مرد کوچک اندامی اشاره می‌کند که کلوش به پا داشت و کرتی پولادی‌رنگش، بر تن لاغر و استخوانی‌اش، کلانی می‌کرد. و بعد، پیرمرد در انبوه دانش‌جویان و استادان گم شد.

این نخستین باری بود که خسته را دیدم. در آن لحظه، آن کاغذ گلابی رنگ که روزگاری، بر دیوار اتاق‌مان نصب بود، پیش چشمم آمد. و آن بیتی را که بر آن کاغذ نوشته شده بود، آهسته و بی اختیار، زمزمه کردم:

«سر به هم آورد دیدم برگ‌های غنچه را

اجتماع دوستان یک‌دلم آمد به یاد»

از آن به بعد - نمی‌دانم چرا - خسته کوچک اندام و بد لباس - که

^۱ کلوش که در زبان فرانسه‌یی galoché و در زبان انگریزی galoshe نوشته می‌شود، همان کفش رابری‌یی است که در زمستان می‌پوشند. ظاهراً این واژه از زبان روسی وارد زبان فارسی - دری شده است.

می‌پنداشتم مرد بزرگی است - در نظرم بزرگ‌تر شد؛ محترم‌تر شد. مدتی گذشت و بعد، مثل این که خسته به سیاست روی آورد. ظاهراً گرداننده‌گی یک جریدهٔ سیاسی را به دست گرفته بود. این جریده وحدت نام داشت. از این جریده خوشم نمی‌آمد. دوستانم نیز از این جریده خوش‌شان نمی‌آمد. بچه‌ها می‌گفتند:

- خسته مرتجع شده است!

من که خیلی متأسف و متأثر بودم، بارها از خودم می‌پرسیدم:

- آخر چرا مرتجع شده است؟

و بدین پرسش‌م هیچ پاسخی نداشتم.

فکر می‌کنم که کار آن جریده چندان سر نگرفت و خیلی زود رفت و ناپدید شد.

زمان شتابان گذشت. دیگر از خسته چیزی نشنیدم. چند سالی سپری شد. دانش‌کده را تمام کردم و کارمند دولت شدم.

خبرنگار هفته‌نامهٔ ژوندون بودم. در همین هنگام بود که "خسته" را بارها از نزدیک دیدم؛ با او سخن زدم و خوب‌تر شناختمش.

آن وقت‌ها که دیگر خیلی پیر و شکسته شده بود، چیزهایی دربارهٔ "رفته‌گان" می‌نوشت. خودش، با تن زار و ناتوان، ورق‌های دست‌نویسش را به دفتر مجله می‌آورد و بدین‌سان، از "رفته‌گان" یاد می‌کرد.

آدم کم‌گپی بود. شاید هم با هرکسی نمی‌خواست گپ بزند. وقتی می‌آمد، شرمیده و محجوب، ورق‌ها را به مدیر مجله - بانو شکریه رعد - می‌داد. چند لحظه‌یی می‌نشست و هربار یک جمله را شکوه‌کنان بر زبان می‌آورد:

- غلط‌های چاپی بسیار است!

و این جملهٔ شکوه‌آلود را هم، چنان اداء می‌کرد که انگار آن غلط‌های چاپی نیز گناه خود است و می‌خواهد از این گناه‌اش پوزش

بخواهد.

من در کنجی می‌نشستم و خیره خیره او را می‌نگریستم. دلم برایش می‌سوخت. آن کاغذ گلایی رنگ و آن بیت به یادم می‌آمدند و آن احترام گذشته نسبت به او در دلم بیدار می‌شد و فزونی می‌گرفت.

هفته‌ها و ماه‌ها، آمدند و رفتند. سرانجام، آن یاد "رفته‌گان" نیز به پایان رسید. یک‌روز که به دفتر مجله آمد، چیزی با خودش نیاورده بود. فهمیدم که برای گرفتن حق‌الزحمه‌اش آمده است؛ ولی حق‌الزحمه باز هم - مطابق معمول - هنوز حواله نشده بود.

لختی خاموش و آرام نشست. چشم‌های ریزه‌ریزه‌اش آب می‌زد و سرش به سوی سینه‌اش خمیده بود. مثل این که خوابش برده باشد. آهسته پرسیدمش:

- استاد، چای می‌خورید؟

انگار کار بدی ازش سر زده باشد، سراسیمه و ناراحت برخاست و مثل این که از آن کار بدش پوزش بخواهد، محجوبانه و شرمیده، گفت:

- نی، نی... من می‌روم. آمده بودم که خبرتان را بگیرم، فقط خبرتان را...

و رفت.

من دیگر او را ندیدم؛ و اما، پسان‌ترها، شنیدم که در حواشی جنوب‌شرق کابل خانه می‌سازد. می‌گفتند:

- خودش خشت روی خشت می‌گذارد.

می‌گفتند:

خودش گل تر می‌کند.

می‌گفتند:

- بامش بدون پوشش مانده است و او پول ندارد که آن را بیوشاند. و بعدترها، شنیدم که بینایی خودش را از دست داده است. و باز هم شنیدم که بیمار و زمین‌گیر شده است.

بعد، خاموشی و سکوت بود. از خسته خبری نبود. کسی از او یاد

نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که خسته یک‌سره از یادها رفته است.

و سرانجام، یک‌روز، ناگهان شنیدم:

- خسته مُرد!

در آن لحظه‌یی که این خبر را شنیدم، همه‌چیز در ذهنم زنده شد و شکل گرفت: آن کاغذ گلایی رنگ دیوار، آن مرد کوچک‌اندامی که کلوش به پا داشت، آن مردی که چشم‌های ریزه‌ریزه‌اش آب می‌زد و از زیادت غلط‌های چاپی شکوه می‌کرد، آن مردی که جریده می‌کشید و مرتجع شده بود، آن مردی که خشت روی خشت می‌گذاشت تا برای خودش سرپناهی بسازد، آن مردی که خانه‌اش بی پوشش مانده بود، آن مردی که...

غم‌گینانه از خودم پرسیدم:

- این چگونه زنده‌گی بود؟

جوابی نداشتم؛ ولی به نظرم آمد که همه‌اش رنج بود، درد بود، باری بود - یک بار توان فرسا.

و بعد به نظرم آمد: پیرمرد کوچک‌اندامی که کلوش به پا دارد و کرتی پولادی‌رنگی بر تن استخوانی و بی‌گوشتش کلانی می‌کند و چشم‌های ریزه‌ریزه‌اش آب می‌زند، شرمیده و محجوبانه، آرام آرام زیر لب زمزمه می‌کند:

سر به هم آورده دیدم... سر به هم آورده

یک ماه با صادق هدایت

"۱۳۶۳"

محضر شادروان استاد عبدالحی حبیبی، برای من، هم‌واره پُر فیض و پُر ثمر بود. در گفته‌های استاد فرزانه، همیشه نکته‌هایی می‌دیدم نغز و دل‌انگیز و مطالبی می‌یافتم سودمند و روشنایی‌بخش.

روزی، در میان سخن‌های دیگر، گفتند که در زمان جنگ جهانی دوم، یک ماه تمام را در تاشکند با صادق هدایت سپری کرده‌اند. من، با اصرار، از استاد خواستم تا آن‌چه را که از این مسافرت و از این دیدار با هدایت در حافظه دارند، روی کاغذ آورند؛ زیرا ایشان یگانه افغانستانی‌بی‌استند که هدایت را چنین از نزدیک دیده و شناخته‌اند. با بزرگواری خواهش‌م را پذیرفتند و روزی تلفون زدند و فرمودند:

- آن نبشته‌گک آماده است!

بدین گونه، خاطرات بسیار فشردهٔ استاد حبیبی، از آن مسافرت دشوار و از آن دیدار با صادق هدایت، به دست من رسید. اکنون که استاد دیگر در میان ما نیستند، خواستم که این فیض برای مشتاقان و علاقه‌مندان استاد و دل‌بسته‌گان نویسندهٔ پرآوازه - صادق هدایت - عام شود و به چاپ برسد.

نگارش نبشته از من است؛ ولی مطالب استاد صادقانه حفظ شده است. تنها دو سه جمله را - بنابر مصلحتی - حذف کرده‌ام. البته اجازهٔ این کار را از استاد داشتم. اشاره‌های پایان نبشته را هم، از بهر روشن شدن متن، افزودم. در متنی که بار نخست و در کابل چاپ شد، این روی‌کردها وجود ندارند.

ره‌نورد زریاب

در سال ۱۳۲۵ هجری خورشیدی، به حیث نخستین رئیس دانش‌کده نویناد ادبیات نو بنیاد دانش‌گاه کابل کار می‌کردم. روزی وزیر معارف وقت^۱ در بوستان سرای کابل - جایی که امیر عبدالرحمان خان مدفون است - امر کرد تا سه نفر در مراسمی که به مناسبت بیست و پنجمین سال تأسیس دانش‌گاه تاشکند در آن شهر برگذار می‌شد، شرکت کنند. این سه نفر، من، دکتر محمد انس و سرور گویا بودیم.

سفر ما بی درنگ آغاز شد^۲؛ زیرا به گشایش مراسم تنها دو روز مانده بود و ما ناگزیر بودیم که در آن روزهای زمستانی از میان برف‌های هندوکش و رود بار آمو بگذریم و سپس از شهر تاریخی ترمذ به‌سوی سرزمین چاچ پرواز کنیم^۳.

در آن روزها، کشور ما راه‌های پخته و قیرریزی شده نداشت. ما راه‌های پُر برف، گل‌آلود و ماریچ را در دشت و کوه و کمر پیمودیم و خودرومان بارها در گل و لای فرو رفت.

سرانجام شب شده بود که به شهر مزار شریف رسیدیم. شب را در آن شهر سپری کردیم و سحرگاهان، بار دیگر، به راه افتادیم؛ اما، پس از پیمودن فاصله‌یی، خودرو کوچک تیزرفتار ما، دیگر نتوانست گل و لای را درنوردد و از رفتار باز ماند. ناگزیر، اسب‌های تنومندی را به سه تا گردونه بستند و هر یک ما، با کوله بار خویش، سوار یکی از گردونه‌ها شدیم.

گردونه‌های ما به راه افتادند و اسب‌های نیرومند، با تندی و شتاب، به تاخت درآمدند. نیم روز بود که به منطقه سیاکرد، مقر مرزبانان افغانستان رسیدیم. در واقع، از گل و لای بیرون شدیم و بر ریگستان پا گذاشتیم. لختی بعد، ارابه‌های گردونه‌هایمان در ریگ‌ها فرو رفتند و اسب‌های کوه‌پیکر از کشیدن گردونه‌ها عاجز ماندند^۴.

ناچار از گردونه‌های پایین شدیم و بر اسب‌های تازه نفس سوار گشتیم. ترک سواران جوان و نیرومند، پیش رویمان، بر اسب‌های زیبا نشستند و ما که عادت به سوارکاری و نشستن بر پشت اسب‌های نجیب و تندرو آن سرزمین را نداشتیم، ناگزیر شدیم که با دستارها خودمان را

به آن جوانان نیرومند ببندیم. آن‌گاه آنان با شتابی هم چون تیر، ما را به سوی تاش‌گذر - که در آن هنگام گذرگاه رود آمو بود - بردند.

کسانی که به اسب سواری خوی نکرده باشند - به ویژه آنانی که همواره پشت میزها قلم زنی و میرزایی کرده باشند - اگر با چنین آزمونی روبه‌رو شوند و ناگزیر هم باشند که از چاشت تا شب خویشتن را به مقصد دور دستی برسانند، حتماً حوصله می‌بازند و زمام مقاومت را از دست می‌دهند.

به هر روی، با خسته‌گی جان‌فرسا و در میان سرمای سخت، به تاش‌گذر رسیدیم. خوش‌بختانه، در کنار آمو، اتاق گرمی استقبال‌مان کرد. از زیادت خسته‌گی، به خواب سنگینی فرو رفتیم. سحرگاهان، با یک کشتی بخار - که مهمان‌داران شوروی به کرانهٔ چپ آمو آورده بودند - روی آب به راه افتادیم.

آمو مرز مشترک کشور ما و سرزمین پهناور اتحاد شوروی است.^۵ در میان ما، شعرشناسی چون روان‌شاد گویای اعتمادی، حضور داشت. در حالی که رود آمو را می‌پیمودیم، او داستان پل بستن سلطان محمود را بر رود آمو و گذشتن دیگر جهان‌گیران را از این آب، به زبان قصیده‌یی از فرخی سیستانی، برای ما باز می‌گفت:

بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن
بزرگ معجزه‌یی باشد و قوی برهان
سکندر آن‌گه کز چین همی فرود آمد
بماند بربل جیحون سه ماه تابستان
ملک به وقتی کز آب رود جیحون بود
چو آسمان که مر او را پدید نیست کران
در آب جیحون به هفته‌یی یکی پل بست
چنان که گفتی کز دیر باز بود چنان...

باری غرق کردن ادیب صابر ترمذی را در همین آب - که کشتی

بخاری مان بر آن می خرامید - به هم دیگر حکایت می کردیم تا از رودخانه گذشتیم و شکرگزاردیم که به سرنوشت ادیب صابر گرفتار نیامدیم.

از کشتی پناه شدیم و به کنار راست رودخانه پا نهادیم. این جا خاک ترمذ بود: خاکی که سرگذشت فرهنگ و تمدن و نام‌های ناموران دانش و ادب آسیای میانه، با آن پیوندی استوار دارند و نام‌هایی چون حکیم ترمذی، ابوبکر وراق ترمذی، محدث ترمذی و مانند این‌ها، در افق آن می درخشند.

مهمان دار، ما را شتابان به پروازگاه هواپیما برد و از آن جا، به سوی تاشکند پرواز کردیم. در تاشکند نیز هوا سرد بود و کم کم برف می بارید. مهمان دار دانش گاه تاشکند، ما را به مهمان خانه‌یی در حومه شهر برد که راه آن مانند شهر مزار شریف، گل آلود بود.

در آن هنگام، جنگ جهانی به شدت جریان داشت و مردم اتحاد شوروی، تمام همت و تلاش شان را به امر پیروزی در جنگ گماشته بودند. مردان و زنان لباس‌های ساده سیاه رنگ به تن داشتند و دست اندر کار بودند تا تجاوزگران را از خاکشان برانند.

در همین روز، سه مهمان ایرانی نیز به مهمان خانه رسیدند: یکی از این مهمانان، صادق هدایت، نویسنده پُرآوازه ایران بود. مهمان دیگر ایرانی، دکتر کشاورز نام داشت که از اعضای نامور حزب توده ایران به شمار می رفت.^۶ او اگر چه در رشته بیماری‌های کودکان در فرانسه آموزش دیده بود، در سیاست نیز دستی رसा داشت و مردی بود نقاد، آتشین و صریح‌اللهجه. او زبان روسی را با روانی گپ می زد و نظام شاهی ایران را می کوبید. بیت‌هایی هم بر وزن شه‌نامه فردوسی، در هجو شاه، هم‌واره ورد زبانش بودند. مهمان سوم ایرانی، که مردی بود سیاست‌گر درباری، و اما دانش‌مند؛ دکتر علی اکبر سیاسی نام داشت. او نیز در رشته‌های روان‌شناسی و آموزش و پرورش در فرانسه درس خوانده بود و در آن هنگام، مقام‌های وزارت آموزش و پرورش و ریاست دانشگاه تهران را داشت. دکتر سیاسی مردی بود اندیشه‌ور، آرام و

هوش‌یار. او از دولت ایران دفاع می‌کرد و هم‌واره با دو هم‌راه ایرانی‌اش، پرخاش‌های لفظی و زبانی می‌داشت.

صادق هدایت - که یک ماه را با او در همین مهمان‌خانه گذرانیدم - جوانی نحیف و میانه قد بود. اعضای متناسب و چهرهٔ نیکو، معصوم و خوش‌آیندی داشت. غالباً لباس‌های تیره می‌پوشید. موهای سرش بسیار سیاه بودند و بروت‌های کوچکی هم داشت.^۷

به نظر می‌رسید که هدایت با دکتر کشاورز رفتار دوستانه و نزدیکی اندیشه دارد. با این هم، کشاورز مردی بود فعال، پویا و پُر تپش و هدایت - برعکس او - مردی نظریه‌پرداز و درون‌گرا بود. می‌توان گفت که یکی کرداری بود و دیگری پنداری.

در مهمان‌خانه، اتاق‌های خواب هر کدام جدا بود؛ اما سالون و میز نان‌خوری مشترکی داشتیم. یک بانوی پُخته سال که ما او را ام الکواعب می‌نامیدیم، با دو دوشیزهٔ خوش‌روی و نیکو‌منظر در خدمت ما بودند.^۸ دکتر کشاورز که زبان روسی را نیک می‌دانست، غالباً کار ترجمانی ما را با آنان انجام می‌داد و گاهی هم با آن زیبارویان مزاح و شوخی به راه می‌انداخت.^۹

گویا اعتمادی، از همان روز نخست، دریافت که بین هدایت و دکتر کشاورز در یک سو و دکتر سیاسی - که گماشتهٔ دولت بود - در سوی دیگر، اختلاف شدیدی وجود دارد. از این رو - غالباً - هنگامی که در سالون گرد می‌آمدیم، یا سر میز نان می‌نشستیم، گویا اعتمادی، دربارهٔ اوضاع ایران، از دکتر سیاسی چیزی می‌پرسید. او هم لب به سخن می‌گشود و از پش‌رفت‌های ایران گپ می‌زد. آن وقت، این دو تن دیگر، چیزهایی را که دکتر سیاسی می‌گفت، بی‌درنگ و با صراحت لهجه - و گاهی حتا با طنز و تمسخر - رد می‌کردند. و ما این پرخاش‌های جالب را با دل‌چسپی دنبال می‌کردیم.

من، هدایت را مردی یافت‌م بدبین که به زنده‌گی دل‌بسته‌گی چندانی نداشت. سحرگاهان - پیش از صبحانه - بادهٔ تلخ می‌نوشید و

صبحی می‌کرد. پس از آن هم اگر دست می‌داد، دریغ نمی‌ورزید. اگر کسی پندش می‌داد:

– تو جوان هستی... مبادا به تن‌درستی‌ات آسیبی برسد!

در پاسخ می‌گفت:

– آقا، زنده‌گی ارزشی ندارد و به این قیدها و پرهیزها هیچ نمی‌ارزد.

من چونی زنده‌گی را از چندی آن بیش‌تر دوست دارم!

هدایت ماده و ماورای ماده، هر دو را به سُخریه می‌گرفت. او سخت آزاداندیش و بی‌باک بود. گاهی هم سخنانی از دهنش می‌پریدند که اگر آخوندی آن‌ها را می‌شنید، یقیناً، به الحاد و فساد عقیده او فتوا می‌داد.^{۱۰}

هدایت با نوشته‌های آزاد و انتقادی و با آفریده‌های ارجمند ادبی‌اش، امروز بسیار پُرآوازه شده است. برخی از داستان‌هایش به زبان‌های اروپایی نیز ترجمه شده‌اند. من که به هنر داستان‌پردازی آشنایی درستی ندارم، هنر او را در این زمینه – چنان که شایسته آن باشد – ارزیابی نمی‌توانم کرد؛ و اما، می‌توانم گفت که مقدمه انتقادی او بر رباعیات خیام – که نسخه‌یی از این کتاب را به من یادگار سپرد – از دیدگاه نقد، پژوهش و آزاداندیشی، ارزش فراوان دارد و نیز می‌تواند در شناخت اندیشه‌های خود این نویسنده پُر توان ملاک خوبی باشد.^{۱۱}

عقاید هدایت را درباره تاریخ ادبیات فارسی و چگونه‌گی تحول زبان پهلوی به زبان فارسی، بسیار دانش‌مندانه یافتیم؛ زیرا او زبان پهلوی را آموخته بود و این را هم می‌دانست که سلطه سیاسی تازیان، چگونه بر زبان و ادبیات ایران اثر گذاشت و زبان‌ها و لهجه‌های ایران و ماورای ایران، با چه سرنوشتی روبه‌رو شدند.

به گمان من، هدایت با کیش و مذهب ویژه‌یی پیوند نداشت. گاه گاهی، بر سبیل طنز و شوخی، مطالب زننده‌یی در باب دین و مذهب بر زبان می‌آورد و همه چیز را مسخره می‌کرد.



چهره صادق هدایت
کار دوستش، حسین کاظمی

حمام مهمان‌خانه‌مان مشترک بود و ما مهمانان افغانستانی و ایرانی، گاهی برای گرفتن نوبت، نزدیک در حمام صف می‌کشیدیم. من از کودکی عادت داشتم که سحرگاهان، پیش از برآمدن خورشید، از خواب برخیزم. روزی در حمام سرگرم شست‌وشو بودم و هدایت در بیرون، بر کرسی انتظار نشسته بود. من در اثنای شست‌وشوی سر و بدن - بر حسب تلقین و عادت روزگار کودکی - کلمهٔ شهادت را بلند بلند بر زبان آوردم.

هنگامی که از حمام برآمدم، هدایت با طیبیت و شوخی گفت:
- اَحْسَنَت... احسنت! خوب با تکبیر و تهلیل شست‌وشو کردی. از تو چنین انتظار نمی‌رفت. مثل یک آخوند واقعی اذان گفتی!
گفتم:

- گاهی بر حسب عادت...
سخنم را برید و چیزهای دیگری را پیش کشید.

روزی دکتر کشاورز را با دکتر سیاسی، بر سر استادی دانش‌گاه، پرخاش رفت. دکتر سیاسی به دکتر کشاورز گفت:
- شما که استاد دانش‌گاه نیستید، چرا در هر جا خودتان را استاد دانش‌گاه معرفی می‌کنید؟
هدایت، در حالی که خنده‌یی بر لب داشت، با لحنی نرم و آرام گفت:

- چه باک؟ شما هم که استادی هستید سیاسی!
و منظورش این بود که دکتر سیاسی، به زور سیاست به این مقام رسیده است.

هدایت پیکر نحیف و ظاهر آرام داشت؛ ولی هنگام مقابله با خصم، هیچ‌گاه خودش را نمی‌باخت و با جدّ یا هزل پاسخ طرف را می‌داد. با این همه هیچ وقت او را عصبانی ندیدم.
شب‌ی که آسمان صاف بود و مهتاب می‌درخشید، ما را به دیدن